

اوسپ مادلشنام  
با روایت نادرده

- من و ماندلشنام/ نادرده ماندلشنام/ رضا رضایی
- فقط یک کتاب بخوانیم/ نادرده ماندلشنام/ فرزانه قوجلو
- لب‌های متحرک/ نادرده ماندلشنام/ دکتر امیرد روحانی
- آخرین نامه نادرده به ماندلشنام/ سهیل اسماعیلی

Nadezhda



# Mandelstam

None, not even Solzhenitsyn, has written better'  
- Doris Lessing

## Hope Against Hope



مطلبی که می‌خوانید ترجمه فصل ۳۸ از کتاب *Hope against hope* به قلم نادژدا ماندلشتام (همسر اوسپ ماندلشتام) است. این کتاب جذاب و خواندنی شرح خاطرات نادژدا از زندگی‌اش با اوسپ در سال‌های دشوار در به دری آن‌هاست و عملاً آینه‌ای از اوضاع و احوال روشنفکران روسیه در نیمه اول قرن بیستم در برابر ما قرار می‌دهد. برخی نیز این کتاب را نوعی «تاریخ روشنفکران» روسیه دانسته‌اند، زیرا ما با گوشه‌هایی از زندگی و کار این روشنفکران آشنا می‌شویم که صرفاً در قالب خاطراتی از این نوع قابل بیان است.

## کار شاعر

فقط در سال ۱۹۰۳ بود که برای اولین بار فهمیدم شعر چه گونه ساخته می‌شود. قبل از آن، فکر می‌کردم که شعر نتیجه یک نوع معجزه است، وقوع ناگهانی چیزی که قبلاً وجود نداشته است. اوایل (از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶) حتی متوجه نمی‌شدم که اوسپ دارد کار می‌کند و همیشه تعجب می‌کردم که چرا بعضی وقت‌ها بی‌قرار و غمگین می‌شود و از خانه بیرون می‌زند تا از گپ و

گفت‌های خودمانی فرار کند. کمی بعد علتش را متوجه شدم ولی واقعاً درک نمی‌کردم. وقتی دوره سکوت اوسپ در سال ۱۹۳۰ به پایان رسید، فرصت کافی پیدا کردم تا او را موقع کار کردنش ببینم.

در وارونژ تصور واضح‌تری پیدا کردم. کاملاً بی‌خانمان و در تنگنا بودیم و در اتاق‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردیم (اگر بشود آن بیغوله‌ها را محل زندگی دانست) و ما مدام با هم بودیم و من می‌توانستم از نزدیک ببینم که کار «شیرین سخنی» اش چه گونه انجام می‌شود. اوسپ وقتی به مرحله‌ای می‌رسید که عملاً شعری را بسراید، دیگر نیازی نداشت که از آدم‌ها دوری کند، چون به گفته خودش موقعی که کار پیش می‌رفت چیزی متوقفش نمی‌کرد. واسیلیسا اشکولوفسکی، که اوسپ خیلی با او صمیمی بود، تعریف کرده است که در سال ۱۹۲۱، یعنی زمانی که در خانه هنر لنینگراد همسایه هم بودند، اوسپ خیلی وقت‌ها از اتاق واسیلیسا سر در می‌آورد تا کنار بخاری آهنی‌اش خودش را گرم کند. گاهی روی نیمکت دراز می‌کشید و بالشی روی سرش می‌گذاشت تا صدای کسانی را که در آن اتاق شلوغ حرف می‌زدند نشنود. اوسپ در مواقع «ساختن» شعر هر وقت که حوصله‌اش از اطرافیان سر می‌رفت به همین شکل به دیدن واسیلیسا می‌رفت. شعرش دربارهٔ مریم فرشته در موزهٔ جانورشناسی در ذهنش شکل گرفت، درست موقعی که با مسئول موزه، یعنی کوزین، و دوستانش نشسته بودیم و داشتیم ته یک بطر شراب گرجی را در می‌آوردیم. این بطری شراب و کمی خوراکی را یکی از همین دوستان کوزین یواشکی تری کیف دستی‌اش که ظاهر آکادمیکی داشت به آن جا آورده بود. اوسپ مدام بلند می‌شد، از میز فاصله می‌گرفت و در دفتر کار جادار کوزین تندتند قدم می‌زد. داشت شعری را در سرش خلق می‌کرد، و من هر چه دیکته می‌کرد همان جا روی کاغذ آوردم. بعد از ازدواج مان اوسپ خیلی تنبل شد و همیشه به جای آن که خودش بنویسد شعرهایش را دیکته وار می‌گفت تا من بنویسم.

در وارونژ، اوسپ موقع کار کردن هیچ خلوتی نداشت. در جاهایی که ما اجاره می‌کردیم، کریدور یا آشپزخانه‌ای نبود که اوسپ هر وقت دلش خواست تنها باشد به آن جا برود. منظورم این نیست که در مسکو وضع بهتر بود، ولی در مسکو لااقل من می‌توانستم یکی دو ساعتی از خانه خارج بشوم و اوسپ را تنها بگذارم تا کار کند. در وارونژ جایی نبود که من بروم، جز خیابان‌های سرد و یخ بسته، و اتفاقاً در آن سه سالی که ما آنجا بودیم زمستان‌ها سردتر از همیشه بود. به هر حال، وقتی شعری به مرحلهٔ نهایی «پختگی» می‌رسید، من دلم به حال اوسپ می‌سوخت، چون درست مثل جانوری بود که در قفس حبس شده باشد، و من فقط کاری را می‌کردم که از دستم بر می‌آمد... مثلاً روی تخت دراز می‌کشیدم و وانمود می‌کردم که خوابم برده. گاهی اوسپ به من می‌گفت که درست بخوابم یا لااقل پشتم را به او کنم.



در آخرین سال اقامت مان در وارونژ، در خانهٔ یک زن خیاط، تنهایی و غربت ما کاملاً کامل شده بود. به ندرت از اتاق مان خارج می شدیم، مگر موقعی که به تلفن خانه می رفتیم تا به برادرم تلفن کنیم. او برای ما پول می فرستاد... نقری صد روبل که ویشنفسکی و اشکلوفسکی ماهانه در آن زمستان به ما می دادند. می رسیدند مستقیماً این پول را به ما بدهند. همهٔ مسائل زندگی ما دیگر باعث ترس و هراس می شد. این پول صرف پرداخت اجاره می شد که دقیقاً ۲۰۰ روبل در ماه بود. ما دیگر درآمدی نداشتیم... حالا که زمانهٔ «آهسته برو، آهسته بیا» بود کسی نه در مسکو به ما کار می داد و نه در وارونژ. آدم‌ها توی خیابان سرشان را برمی گرداندند و وانمود می کردند که ما را نمی شناسند. فقط هنرپیشه‌ها و بازیگرها از این قاعده مستثنی بودند، و در خیابان به طرف ما می آمدند و لبخند می زدند. شاید علتش این بود که در جریان تصفیه‌های بزرگ، تاترها کمتر از بقیهٔ نهادهای شوروی لطمه دیده بودند. تنها کسانی که برای دیدمان به خانهٔ ما می آمدند ناتاشا اشمپل و فدیا مارانتس بودند، اما هر دو سرکار می رفتند و زیاد وقت نداشتند. ناتاشا می گفت که مادرش به او هشدار می داده که از عواقب احتمالی دیدن ما برحذر باشد و سعی می کرده کسی نفهمد ناتاشا به دیدن ما می آید. اما روزی مادرش به او گفته بود: «می دانم کجا می روی. چرا از من مخفی می کنی؟ من فقط به تو هشدار داده‌ام، نگفته‌ام که چه کار کنی. چرا به این جا دعوت شان نمی کنی؟» بعد از آن، ما هم به دیدن ناتاشا می رفتیم و مادرش نیز هر چه داشت سر

سفره می آورد. مدت ها پیش، از شوهرش که یکی از اعیان سابق بود جدا شده بود و برای تأمین مخارج دو فرزندش ابتدا در مدرسه متوسطه شهر و سپس در مدرسه ابتدایی تدریس کرده بود. متواضع و فهمیده و مهربان و بی شیله پيله بود و تنها آدمی بود که در وارونژ ما را به خانه اش راه می داد. همه درهای دیگر محکم به روی ما بسته می شد. در این جامعه سوسیالیستی، ما نجس به حساب می آمدیم و کسی نمی بایست به ما دست بزند.

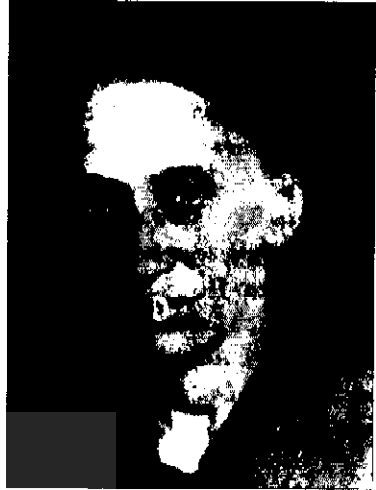
همه چیز حکایت از این داشت که پایان کار نزدیک است و اوسپ سعى داشت از ایام باقی مانده اش نهایت استفاده را ببرد. احساس می کرد که باید عجله کند، وگرنه همه چیز تمام می شود و نمی تواند چیزهایی را بگوید که هنوز می خواست بگوید. گاهی از اوسپ خواهش می کردم استراحت کند، برود کمی قدم بزند یا کمی دراز بکشد و چرتی بزند، اما زیر بار نمی رفت. بله، فرصت چندانی باقی نمانده بود و می بایست عجله کرد.

شعرها یکی پس از دیگری از وجودش بیرون آمدند. همزمان روی چند شعر کار می کرد و گاهی از من می خواست که در یک جلسه دو یا سه شعر را که در ذهنش کامل شده بود روی کاغذ بیاورم. نمی توانستم متوقفش کنم: «باید بفهمی که دیگر وقت ندارم».

البته خیلی جدی و متین به فرجام قریب الوقوع خود نگاه می کرد، اما من برخلاف او زیاد واضح تشخیص نمی دادم. هیچ وقت در این باره زیاد با من حرف نمی زد، اما در نامه هایی که به کسانی در مسکو می نوشت: از من یکی دوبار در زمستان به آن جا رفته بودم تا پولی را بگیرم) به چیزی که در انتظارش بود اشاره هایی کرده بود اما باز هم لا به لای جمله ها زود موضوع را عوض کرده بود و وانمود کرده بود که صرفاً دارد از مشکلات همیشگی اش شکایت می کند. شاید هم واقعاً سعى داشت چنین افکاری را از ذهنش دور کند، اما به احتمال قوی تر می خواست احساسات مرا آرام نگه دارد و آخرین روزهای زندگی مشترک مان را سیاه و تاریک جلوه ندهد.

سراسر آن سال را به شدت کار کرد، طوری که نفس تنگی اش بدتر شد. نبضش نامنظم می زد و لب هایش کبود شده بود. بیشتر وقت ها، در خیابان، آنژین آزارش می داد و در آخرین سال زندگی مان در وارونژ دیگر نمی شد که بگذارم تنهایی بیرون برود. حتی در خانه هم فقط موقعی آرام بود که من کنارش بودم. رو به روی هم می نشستیم و من به حرکت لب هایش نگاه می کردم، چون سعى داشت زمان از دست رفته را جبران کند و آخرین کلمات خود را با شتاب به ثبت برساند.

هر بار که شعر تازه ای را تحریر می کردم، اوسپ سطرها را می شمرد و حساب می کرد که طبق بالاترین نرخ های دستمزد چه قدر «گوش می آید». (به نرخ کمتر «رضایت» نمی داد، مگر آن که از شعرش ناراضی می بود، و در این مواقع با «نرخ پایین تر» موافقت می کرد. این نوعی



● نازدا ماندلشتام ۱

یادآوری سولوگوب بود که شعرهای خود را براساس کیفیت دسته‌بندی و قیمت‌گذاری می‌کرد! بعد از این «عواید»، بیرون می‌رفتیم تا با اتکا به آن برای شام‌مان پول قرض کنیم. از بعضی از بازیگرها، حرفچین‌های چاپخانه‌های محل، و گاهی هم از دو پروفیسور آشنا (که یکی‌شان دوست ناتاشا و دیگری متخصص ادبیات بود) پول قرض می‌کردیم. معمولاً ترتیبی می‌دادیم که در خیابان‌های فرعی و خلوت آن‌ها را ببینیم، و درست مثل مأموران مخفی آهسته از کنار هم عبور می‌کردیم تا آن‌ها پاکت پول را بواشکی به ما رد کنند. اگر از قبیل قرار نمی‌گذاشتیم (می‌بایست یک روز بیشتر قرار بگذاریم)، به سراغ حرفچین‌ها می‌رفتیم. اوسپ در تابستان ۱۹۳۵ با آن‌ها آشنا شده بود، چون آن موقع در خانه «عامل» زندگی می‌کردیم که نزدیک چاپخانه‌ها و دفاتر روزنامه‌های محلی بود. اوسپ وقتی شعرهایش را تمام می‌کرد می‌رفت برای آن‌ها می‌خواند... بخصوص دیر وقت شب که غیر از حرفچین‌ها کسی بیدار نبود. همیشه از دیدن اوسپ خوشحال می‌شدند، هر چند که جوان‌ترها گاهی با اظهار نظرهایی که از نشریه ادبی یاد گرفته بودند نیش و کنایه‌ای هم می‌زدند... که این مسئله البته سن و سال دارترها را ناراحت می‌کرد. در زمانهٔ سخنی که سپری می‌کردیم، همین سن و سال دارترها در سکوت به شعرهای اوسپ گوش می‌سپردند و بعد از این در و آن در با او گپ می‌زدند و یکی‌شان هم می‌رفت برای اوسپ غذا بخورد. دستمزدشان چنگی به دل نمی‌زد و به زحمت دخل و خرج

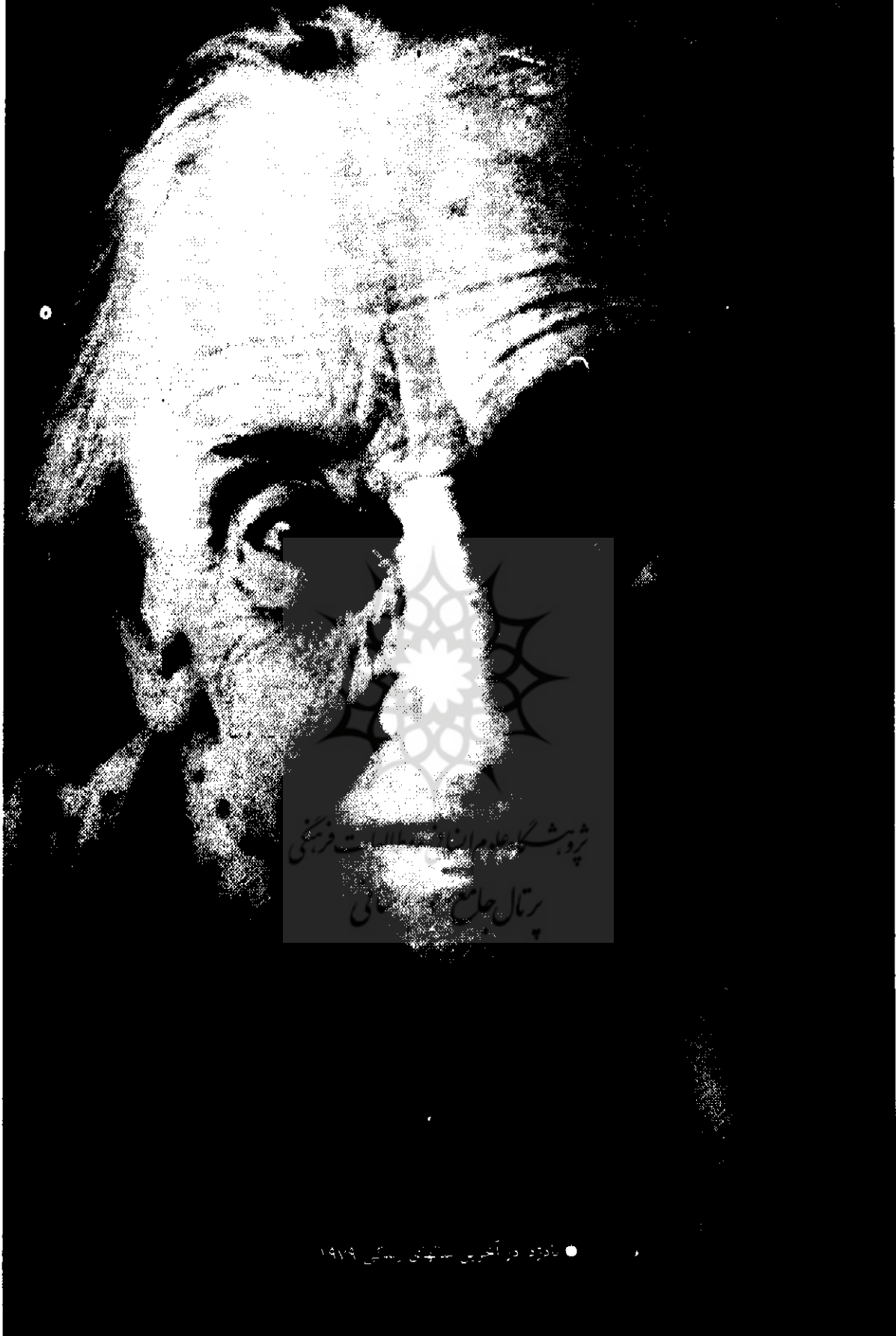
می‌کردند، اما احساس می‌کردند که در چنین اوضاعی «نباید رفیقی را فراموش کرد».

موقعی که می‌رفتیم پول قرض کنیم، سری هم به پستخانه می‌زدیم و بعضی از شعرهای اوسیب را برای مجله‌های ادبی مسکو می‌فرستادیم. فقط یک بار به ما جواب دادند... موقعی که شعر «سرباز ناشناس» را برای نشریهٔ زنامیا [ایرِق] فرستاده بودیم... نامه‌ای فرستادند و نوشتند که جنگ ممکن است عادلانه یا غیرعادلانه باشد و پاسیفیسم فی نفسه قابل تأیید نیست. اما برای ما همین جواب خشک و رسمی هم مغتنم بود: بالاخره کسی به خودش زحمت داده بود تا با ما مکاتبه کند!

شعر معروف اوسیب دربارهٔ شبخی که میان انسان‌ها پرسه می‌زند و «خود را با شراب و هوای‌شان گرم می‌کند»، استثنائاً به مسکو پست نشد بلکه آن را به لنینگراد فرستادیم (احتمالاً برای نشریهٔ روزدا). در میان کپی‌های شعرهای اوسیب که امروزه دست به دست می‌گردد گاهی به نسخه‌های «مفقودی» برمی‌خورم که قاعدتاً مربوط می‌شوند به همین کپی‌هایی که ما آن موقع برای مجله‌های ادبی می‌فرستادیم. ظاهراً کسانی که در آن مجله‌ها کار می‌کردند این شعرهای ممنوعه را کش می‌رفتند، و نتیجه‌اش این می‌شد که این شعرها سرانجام به دست خوانندگان می‌رسیدند.

کازارنوفسکی روزنامه‌نگار، که اوسیب را بعد از دستگیری دومش در یک اردوگاه موقت دیده بود، به من گفته است که یکی از اتهام‌های اوسیب این بوده که شعرش را در میان کارکنان مجله‌های ادبی پخش می‌کرده. (البته لفظ «شعر» را به کار نمی‌بردند بلکه از الفاظ بسیار بدی استفاده می‌کردند.) البته چه اهمیتی داشت که اوسیب اتهامش چه باشد؟ در سال ۱۹۵۶ که به دادستانی احضار شدم و به من گفتند که اوسیب مانند لشتام از همهٔ اتهام‌های پس از دستگیری دومش تبرئه شده است، پوشهٔ پرونده‌اش را دیدم و فهمیدم که کل پرونده‌اش فقط دو ورق کاغذ است. دلم می‌خواهد این پرونده را بخوانم تا ببینم چه چیزی در آن نوشته شده است. اصلاً دلم می‌خواهد آن را همان طور که هست، بدون هیچ شرح و تفسیری، منتشر کنم.





استاد کرامت‌الله بهرامی  
 استاد کرامت‌الله بهرامی  
 استاد کرامت‌الله بهرامی